



غول بزرگ مهربان



هدی برهانی

آموزگار

✦ نمایشگاه کتاب مدرسه به روز آخر خودش رسیده بود و مادرها آخرین بازدیدکنندگان بودند. عده‌ای از مادرها کتاب بود که تند و تند توی سبد خریدشان می‌گذاشتند و عده‌ای دیگر هم با جدیت

مقابل تقاضاهای بی‌شمار بچه‌ها مقاومت می‌کردند. من هم خسته و کوفته بعد از يك هفته کار سخت و سر و کله زدن با بچه‌ها يك گوشه سالن کتابخانه روی يك صندلی چوبی زهوار دررفته نشسته بودم و گاه گاهی هم بی‌هوا و ناخواسته پلک‌هایم روی هم می‌افتاد. در همین حال خواب و بیداری بودم که مادر مهدیه را مقابلم دیدم. با يك لبخند گرم و کشدار گفت: خسته‌ای ها!!! من هم لبخند بی‌رمقی تحویلش دادم و گفتم: خیلی زیاده! تعارف کرد تا با ماشین او به خانه برویم. خانه‌های ما دو تا کوچه با هم فاصله داشت. من هم که از خستگی دیگر توانی برایم نمانده بود بی‌درنگ پذیرفتم! به قول معروف تا تنور داغ بود چسباندم. از مدرسه خارج شدیم. مامان مهدیه يك رنو پی‌کی نقره‌ای رنگ داشت که اسمش را «جیمبو» گذاشته بودند. جیمبو اگرچه گلگیرش خوردگی داشت، ولی مثل يك غزال چابک توی اتوبان ویراژ می‌داد. سوار جیمبو شدیم و به سمت خانه راه افتادیم. هنوز از خیابان مدرسه خارج نشده بودیم که مادر مهدیه سر صحبت را باز کرد. می‌گفت در جوانی خیلی اهل کتاب‌خوانی بوده و شب‌ها بدون کتاب خوابش نمی‌برده. از کتاب‌هایش گفت و از این‌که «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» چقدر برایش محبوب بوده است. می‌گفت اگر در دسرهای بچه‌داری اجازه

دهد دوست دارد به روزهای اوچش بازگردد. برای این‌که مهدیه را هم در صحبت‌ها مشارکت دهم از او خواستم تا کیسه کتاب‌های خریداری شده را باز کند و یکی یکی عنوان‌ها را برایم بخواند. سه کتاب اول مجموعه داستان بودند. کتاب‌هایی که معلوم بود سلیقه مادر در انتخابشان سهم بیشتری داشته. کتاب آخر اما با بقیه کتاب‌ها متفاوت بود. «غول بزرگ مهربان» نوشته رولد دال. با شنیدن اسم کتاب لب‌هایم مثل آدامس کش آمد و شروع کردم به خندیدن. مادر مهدیه که من را لبخند زنان می‌دید گفت: «این کتاب رو به اصرار مهدیه جون خریدیم! از اسمش خوشش اومده! من هم موافقت کردم. چون یه زمانی عاشق این کتاب بودم. خصوصاً آنجایی که غول‌ها فرابس کاتل‌ها را سر می‌کشیدند! من؟ من پرت شده بودم به پانزده سال پیش وقتی اولین کلمه‌ای را که نمی‌توانستم از روی آن بخوانم پیدا کرده بودم.» فرابس کاتل». نوشابه محبوب غول‌ها. مهدیه را بخاطر انتخابش تحسین کردم. به خاطر این‌که محبوب‌ترین کتاب دوران نوجوانی من را برای خواندن خریده بود. من و مادر مهدیه و مهدیه خیلی خوشبخت بودیم. ما نوجوان‌هایی بودیم که غول بزرگ مهربان را داشتیم. ما می‌توانستیم در سرزمینی که وجود نداشت گشت بزیم و با غول‌هایی که وجود نداشتند دوست شویم و با مهربان‌ترین‌شان فرابس کاتل بخوریم. شاید هم دارم اشتباه می‌کنم و آنها وجود داشتند. يك جایی درست گوشه قلمبان، همان جایی که طعم وانیل و خامه و تمشک می‌داد.

مروری سریع بررمان «کسی در آینه»

درگیری با آینه اتاق



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار

✦ «کسی در آینه»، رمانی است نوجوانانه، در حوزه دفاع مقدس... حوزه‌ای که با وجود آن‌که سال‌هاست نویسندگان و راویان متعددی در آن قلم زده‌اند، اما همچنان جاهای خالی و نقطه چین‌های فراوانی دارد که نیاز به پر کردن آنها با کلمات و داستان‌های خلاقانه و پرنرنگ کردن خطوط اصلی دارند. حوزه‌ای مقدس که همچنان به دفاع با قلم نیازمند است.

کلیشه‌ای شدن داستان‌ها و روایتگری آنها یکی از آفت‌هایی است که به جان درخت ادبیات دفاع مقدس افتاده و آنچنان پیش رفته که ریشه‌های این درخت را نیز درگیر خود کرده و به نظر می‌رسد این آفت، کتاب‌های رده سنی نوجوان را تحت تأثیر بیشتری قرار داده است. رده‌ای که قطعاً نیاز به توجه افرونتری برای دادن تغذیه روحی دارند و ما روز به روز از آن غافلتر می‌شویم. غفلتی که جبهه مقابل به خوبی از آن آگاه و با تمام توان و ظرفیت خود به دنبال بهره‌برداری از این شرایط است. «کسی در آینه» قهرمانی هفده ساله به نام راضیه دارد. راضیه



با مادر بزرگ، خواهر و برادرش زندگی می‌کند. او که همیشه از نبود والدینش به دلیل کار بیرون از خانه، شاکی است، در طول داستان ناگهان درگیر آینه اتاقش می‌شود. از طرفی مادر بزرگ سال‌هاست منتظر پسرش، یعنی دایی راضیه است. همه می‌گویند شهید شده اما مادر بزرگ این را قبول ندارد. مادر بزرگ سال‌هاست منتظر است که از پسر مفقود الاثرش خبری بیاید و برای تسلا دلش هر روز برای بچه‌ها قصه دایی بهروز را می‌گفته. اما در طول داستان اتفاقاتی می‌افتد که متوجه می‌شویم مادر بزرگ تصمیم گرفته دیگر برای کسی قصه نگوید و این تصمیم راضیه را بسیار ناراحت و نگران می‌کند. اما کمی هم بگویم از درگیری راضیه با آینه؛ آینه راه ارتباطی است که از طریق آن، راضیه با دایی شهیدش ارتباط برقرار می‌کند. در این داستان آینه به مثابه گوی زمان، شخصیت‌های

داستان را به هم می‌رساند و راضیه از این طریق پیگیر احوال دایی شهیدش می‌شود. اگر بخواهیم با نگاهی نقادانه به داستان نگاه کنیم واقعیت آن است که موضوع داستان و روایت آن به نحوی است که مخاطب نوجوان به سختی می‌تواند با قهرمان همذات‌پنداری کرده و با او همراه شود. اتفاقات داستان جایی میان خیال و واقعیت به صورت پی‌درپی و بدون وقفه در حال انجام هستند تا جایی که گاه مخاطب را آنچنان سردرگم می‌کند که مجبور به بازگشت چشمی و متنی روی داستان می‌شود، تا حدی که زمان وقوع داستان را گم می‌کند و قادر نیست مرز بین واقعیت و خیال را بیابد.

بیا بیا با هم قسمتی از کتاب را بخوانیم: «راضیه از کنار قفسه کتاب عقب‌تر می‌رود. او هنوز احساس می‌کند، آنچه می‌بیند و می‌شنود، خیال است. راضیه به طرف آینه می‌رود و می‌گوید: دایی تو آنجایی؟ دایی در درون آینه به راضیه لبخند می‌زند. راضیه خوشحال است. وقتی نگاهش دوباره به چشم‌های آبی رنگ دایی بهروز می‌افتد، دست دایی از توی آینه روی پیشانی راضیه می‌نشیند، و تب و سر درد راضیه از وجودش دور می‌شود.»

کلافگی و سردرگمی شخصیت اول داستان در خیال یا واقعیت بودن حوادث، مخاطب را نیز درگیر خود می‌کند و به نظر می‌رسد خواننده نوجوان این کتاب، باید خیلی اهل فصل و کتابخوان باشد که بتواند کتاب را به آخر برساند. ضمن این‌که انتشارات آستان قدس رضوی یا همان به نشر و طراح کتاب هم هیچ تلاشی برای بهبود خواندن این کتاب نکرده‌اند. نه به لحاظ تصویری و نه به لحاظ صفحه‌بندی و ردیف کردن کلمات داستان در کنار یکدیگر. آقای حسن احمدی در این کتاب کوشیده تا راوی متفاوتی باشد از دفاع مقدس و با ترکیب خیال و واقعیت کشش داستانی ایجاد کند. ولی به عقیده نگارنده نه تنها در این امر موفق نبوده که مانع پیشرفت داستان هم بوده است. با توجه به این‌که دفاع مقدس مسئله‌ای است که در حدود سی‌و اندی سال پیش رخ داده و قطعاً نوجوانان دهه هشتاد و نود هیچ ذهنیتی از آن هشت سال قهرمانی و دفاع نداشته و ندارند، غیر از تصویری که نوشته‌ها، فیلم‌ها و داستان‌ها برایشان به وجود می‌آورند؛ همین امر، وظیفه ما را به عنوان راویان آن دفاع، سنگین‌تر خواهد کرد. به هر ترتیب «کسی در آینه» جزء گنجینه رمان نوجوان انتشارات «به نشر» در ۴۸ صفحه به ثبت رسیده و تلاش کرده تا قسمت کوچکی از مسائل مربوط به مادران شهدا و خانواده‌هایشان را با یاری کلمات به تصویر بکشد. قسمتی از این کتاب را با هم بخوانیم:

مادر بزرگ با صدای بلند، طوری که راضیه بشنود، می‌گوید: همیشه همین‌طور بود. زود تصمیمش عوض می‌شد.
- چه کسی مادر بزرگ؟
دایی بهروز! راستی، وقتی به اتاق تو آمد، چه گفت؟
- کی؟
چند روز پیش بود. صبح بعد از نماز سر و کله‌اش پیدا شد.
- دایی؟
پس کی؟ حواست کجاست؟ جز دایی کس دیگری هم مگر هست.
- دایی که نیست؟!
ولی آمده بود. آمد به اتاق تو

راضیه فکر می‌کرد: دایی گفت کسی از آمدنش خبر ندارد!
ولی مادر بزرگ! دایی پیش من نبود. سال‌هاست دایی را ندیده‌ام.